

# آتشِ زندان

ابراهيم دمشناس



انتشارات نيلورم

## راپسودی فتح باب

قال ابوعلی:

پدر که خواهید سکوتِ سرد بود و گریه‌های دل‌شانه‌ها را می‌لرزاند، از لرزه‌های شانه بود که گریه‌های دل بود و مارش بدآهنگِ شکم بود و صدای قطار. خُر پدر که بلند شد، تازه دل کرد رو به کی سخن بگوید و نشسته بگوید، رو به خودش که تکه‌هایی از او با تاریکی زیر تخت‌های یکی شده بود. قطار پرندک، کوه تنها در تاریکی را دور زد. دست روی شکم گذاشت و فشار داد.

«ولم کنید.»

پدر می‌خواست بیدار شود، خواب نمی‌گذاشت، زیر دندان‌ش کلمات ترکی عربی فارسی می‌خابید. او را صدا زد، تکان داد و بدنش را مالید. پرندک پریده‌رنگ بود و دامنه‌ی دورش چراغانی. عموها و پسرعموها با یزله اسمال را بدرقه می‌کردند که به حجله که آلاچیقی بود، برود، رستم پس‌باخته، سوار بر سور، در اسب‌ریزی می‌تاخت تا از آنجا دور بشود و نمی‌شد «ولم کنید». صورتش خیس بود. او را نشانند و آب داد. پدر، او را کنار خودش یافت توی صورتش نگاه کرد، آن تاسیدن روزهای پشت سر را نداشت ولی روشنی پریشانی توی چهره‌اش لب‌پر می‌زد، غباری روی آن روشنی بود که از زندگی‌اش می‌کاست. پدر تا خودش را پیدا کرد گفت: چته بابا، حالت خوب است؟

شکم پسر آژیر کشید. پدر بقچه‌اش را از زیر تخت برداشت و مشغول گره آن شد. پسر گفت: «سیرم.»

توی چهره‌اش نگاه کرد. ناگهانی تصمیم گرفت. چه دیده؟ چه می‌بیند؟ چیزی نبود که پسر بداند. ساک را باز کرد، کاغذها را زیر و رو کرد و دفترچه‌ای بیرون کشید. نمی‌توانست پاپس بکشد؛ یک‌بار رفته بود و همه چیز را به هیچ گرفته بود، باز هم می‌تواند برود؟ اگر پوست بیندازد، می‌تواند. دفتر را باز کرد: دیده‌ها و بینه‌های پدرم. روی جلد دفتر، عکسی از ژانوس چسبانده بود.

«دیگه نمی‌تونی بری.»

پدر بیدار بود، «سر باشه که کلاه بسپاره؛ با این کلاه قیافه‌ات مکروهه.»

«برای سرم نه، برای دلم گرفته‌م.»

پدر گفت که خودش بشنود، «همه‌ی مصیبت‌هایی که کشیدم برای این بود که

امروز را نبینم.»

«نگفتی چه دیدی که از خواب...»

«می‌خواهی سیاهش کنی؟ و خودش گفت: چشم‌هایی هست که دیده‌هایشان را

هیچ گوشی نمی‌تواند بشنود.»

چیپه سرخ چارخانه‌اش را روی چشمانش بست. این اولین سفری بود که چیپه به سر می‌رفت. آخرین حرف‌های او را یادداشت می‌کرد. وقتی روی کاغذ می‌آمدند او را شگفت‌زده می‌کردند. به سیاهی سیال و خال‌های روشن بیرون نگاه کرد، کجای این تاریکی، امروز است؟ نمی‌دانست، همین را می‌دانست که برای آنچه نمی‌داند یا نمی‌فهمد تا امروز، پدر از همراهی با او پرهیز می‌کرده. هنگامی که می‌خواست به آنجا برود، پیشاپیش جایی دیگر می‌رفت و از آنجا به آنجا که می‌خواست. بیماری او معجزه‌ای هلاکت‌بار بود. حساب از دستش رفته بود کور شده بود که اسمال را به آن آبگردانی برده بود. سخنان مادر، نیش‌های برادر به او پذیرانده بود که خودش باعث و بانی سفر بوده. می‌دانست علی و مادر که حرفشان یکی‌ست، نظرشان دوتاست. از هنگامی که توی کوپه نشست یادداشت‌های آن روزها را دوباره خواند؛ به ویژه آن روز صبح که مسابقه‌ی کشتی داشت، و شب، نوشتن بندهای نخستین رمانش: شاهنامه‌ی زنده و آن خرده شب‌نشینی و شب‌گیر که شتریان در خانه را به مشت کوفته بود...

«اگر به شکمت نرسی رسوات می‌کند.»

پدر تکه‌ی سبز نان را برید و توی سطل آشغال انداخت. قطار از پلی بسته بر خشک‌رود می‌گذشت. برشی خیار و گوجه لای نان گذاشت، رویش خرده‌های ریز و درشت پنیر کشید لقمه کرد و دست پسر داد. گفت: یعنی فکر می‌کنی مادرم راضی نیس؟

«راضی نیست؟.. مخالف است.»

«خودت چی؟»

«ضعیفه چیزی نمی‌داند، تمام کاسه کوزه‌ها سر من خورد می‌شود.»

«پس کاری با من نداره.»

«آخر پسر! کجا دیدی کسی سپر را نشانه بگیرد.»

سرعت قطار کم شده بود. پشت پنجره را نور نارنجی روشن می‌کرد. لقمه‌ای دیگر گرفت. پدر گفت: این کدام کافرقلعه‌ست؟

«می‌دونی چیه؟ اینجا رو ول کن، من عاشقش شدم.»

«پس آن یارو، آن مستوره چی؟ که ما را رساند راه‌آهن.»

پسر لقمه در دست و دهان توی راهرو رفت و بیرون را تماشا کرد. وانته روی سکوی ایستگاه بود. بلندگو چیزی گفت، وانت دور شد، قطار حرکت کرد و توی تاریکی رفت. پسر خودش را به پنجره چسبانده، زنجیره‌ای پسر جوان از راهرو می‌گذشت بگویندشان می‌پیچید. «بیرون چه حالی داره عشقی! هرچی هس داخل هس.»

پشت سر جوان‌ها، مهماندار از کوپه‌اش بیرون آمد و او را صدا زد. نگاهی به پدر کرد و رفت. قرصی زیر زبانش گذاشت، تختش را مرتب کرد و دراز کشید. پسر ملافه در دست برگشت.

«می‌گه دوازده ساعت دیگه باید بکوبیم.»

پدر گفت: قید دختره را بزن وگرنه ایستگاه بعدی پیاده می‌شوم.»

«چی دیدی که از خواب پریدی؟»

خم شد ساکش را از زیر تخت بیرون کشید. پدر دوباره گفت. سربلند کرد و